



همان
که خودت می دانی!

مجموعه شعر پوریا رحمتی نژاد

سایه ها

یه من نگاه کن!

شناختی؟!؟

این سایه ی مردیست که روزگار

از پشت به کمرش خنجری فرو برده

تصویری است

بر یک دیوار نمناک و ترک خورده

سایه ای که شکل سایه هم نیست

خوب نگاه کن

دستهایش را گشوده و مشت کرده

سایه ایست که سر ندارد

و دیوار او را بلعیده

نگاه کن!

می شناسی او را؟!!

تاریک تاریک است

انگار رنگ ها را ندیده است هرگز

برای سایه ها که حجم ندارند

زمان بی معناست!

انتظار می کشند

تا خورشید

لکه ی سیاهشان را

بشوید از دیوار

سایه ها

مشتی خاطره اند

که جهان آن ها را

به پساپس خویش رانده است

خوب نگاهم کن!

شناختی؟!

سایه ها صورت ندارند

صورتک ندارند

نمی خندند، نمی رقصند

تنها گلایه های تلخی هستند

که آدم ها از خویش دور می دارند

سفری بی انتها

در عمق ترک های دیوار

سکونی بی تب و تاب و هیاهوی مرگ

لغزشی نیست

این خود ابدیت است

بی مفهوم تکرار و تکرار

نگاه کن!

ورای این همه حرف

بالای هر آنچه سکوت است

هجوم همه ی تنهایی ها

سایه

ناامیدی محض است

انحراف بر عکس مشیت خدا!

صدایش مکن!

نمی شنود

گوش هایش پر از دیوار است

پر از خون از حرکت ایستاده

هیچ نمی گوید

دهانش پر از حسرت است

پر از نیامدن و انتظار و آرزو

خورشید کی خواهد آمد؟!؟

تو می دانی؟

من برای سایه ام می ترسم

نور او را می مکد در خویش

سایه ام تنهاست

سایه ها

هیچ کس را ندارند

حتی من!

نگاه کن!

می شناسی؟!

همان نیست

که گلها را دوست می داشت؟

همان نیست که هست و نیستش

گلدانش بود؟

همان که می بوسید

می خندید و می گریست

نه!

سایه است!

نگاه کن

تنها

نگاه کن...

بیرونی های ذهن مریض

تولد یک شعر

حرف های ماسیده

در مغز پیچ و تاب خورده به هیچ دلیل

استفراغ قلم روی کاغذ

از آن حرف ها که آدم ها می گویند

پوچ است!

آن ها که اگر بر زبان بیاوری

هزار وصله ی ناجور می شود

از حماقت تا یک قوطی دیوانگی!

ولی حالا که کسی نیست

منم و یک دنیا بی احساسی

منم و مغز دود خورده ی معیوب

پس هر چه می خواهم نه

هر چه شعر می خواهد

بگو!

از تنها ماندنت

و هر که بود که رفت

و هر که ماند که نگفت

از گلدانت بگو

که دور از آدم ها

دوباره سبز شده و می خندد

این هوا را دوست دارم

نه هوای عاشقیست

نه انتظار

از مرگ بگو

از جانیان کوچک

که می خواهند تن بی جانت را

تکه پاره کنند و به چاه ابدیت بغلتانند

صبر کن!

من هم حرف ها دارم

خواهند خشکید

می دانم

بگذریم

از خدا بگو

مرا برای چه می خواهد؟!

پس چرا دلقکی مرا هیچ نمی خندانند؟

شب و روز از پی هم

اینچنین چرا آشفته خاطر می دونند

این همه تعجیل برای چیست؟

از خدا بگو

ساعت ها را نگه دارد

جمود آنی نعش ها

شاید به خنده ام انداخت...

برهنگی میان کفن ها و

رقص مرموز بی خیالی مردگان

احمق ها!

خود را به نفهمی می زنند

از عشق بگو

از هر چه نیست

واکنش مرموز هورمون های بی پایان

ماتریالیسم خالص

فلسفه حالم را به هم می زند

گفتمت از عشق بگو!

از هر چه نیست

ولی زیباست

شخصیت های مرزی که احساس ندارند!

زیبایی را چه؟

می شناسند؟!

در آغوش گرفتن پنگوئن ها را

نمی فهمند؟!

صبر کن!

من هم حرف ها دارم

خواهند خشکید

می دانم

بگذریم

از من بگو

از سایه ی حزن انگیز جا مانده

از تفاله ی پست آدمیت

از هر آنکه بود

و نخواست که باشد

آه!

از تخم گذاری سخت کرم ابریشم پیر

برای تولد پروانه ها بگو

من را به حال خود بگذار

نعلب ها به سخن آمده اند

نمی شنوی؟!

دیدار؟

بگذار این بار

از سر تنهایی بنویسم

مرا گذاشتی و رفتی؟

درختان به مسخره ام می گیرند

سر بر زمین می اندازم

گوش هایم را می گیرم

بگذار برایت

از درد ها بنویسم

از چراغ هایی که بعد از رفتنت

خاموش خاموش اند

بوی مرگ می دهد اینجا

و من

با مادرم

تنهایم...

دیگر یارای به تماشا نشستند نیست

عکس هایت را می گویم

داغ می شوم

و بند های تنم

که ذوب می شوند

در حسرت...

دیگر صبحگاهان

هنگام رفتنم

کسی دست تکان نمی دهد

تو به دیدار گور من می آیی؟

باز گریه ام گرفت

دلم برای تنگ شده

تو به دیدار گور من می آیی؟

شاید آنجا دوباره دیداری تازه کنیم

باز گریه ام گرفت

دلم برای سیاهی چشمانت

سخت گرفته است

سپیدی پیراهن عروس

سیاهی تاریک گور من

آرزوها چه زود رنگ به رنگ می شوند

بگذار این بار

از خاطره ات بگویم

خاطره که می آید

باز گریه ام می گیرد

صدای نفس های مادرم را

چه خوب می شنوم

او چشم هایم را خواهد بست

به جای تو

هنوز یادت هست؟!

تو به دیدار گور من می آیی؟

آخر کسی

آنجا در انتظار توست

دست هایم که حسرت به دل ماندند

جایشان

تنها

نوازشی بر گورم کن و

برو...

جینغ

صدای زنی آمد

فریاد می کشید

و دلم را می آزرده

عشق از خانه اش پر کشیده بود؟

صدای زنی آمد

ضجه می زد

خدا را صدا می کرد

نکند کسی میان گلبرگ ها

پر پر شود

نکنند کودکی

مادرش را به خاطر نیاورد

سهم ما

تنها سری تکان دادن

سهم ما

شستن دست های خون آلود

و تسلیت به باقی

که او را کشتند

که او را کشتیم

نکند

تو هم به این تباهی گرفتار شوی

تو فریاد نمی زنی

تنها نگاه می کنی و

از درون خواهی مرد

نکند

خوشبختی آنی نباشد

که تو می پنداشتی

دیگر صدای آن زن نمی آید

سکوت

سکوت

همهمه ی مبهم خیابان ها

نکنند

تو هم به این تباهی گرفتار شوی

خوشبختی

یک لبخندت بود

برای من

برای تو اما...

دیگر صدای آن زن نمی آید

شاید خوابیده است

او هم شاید

لبخند را نمی خواست

شاید صدای همه ی خیابان ها

او را در خود بلعید

شاید زمین

او را به قلب خود کشید

کاش عاشق باشد...

بی انتها

گاهی وقت ها

تنهایی

چه بر سر من می آورد

قلم را به دست می گیرم

و زندگیم را بر روی کاغذ می گذارم

قلم می چرخد

و هر چه تنهاییست

اسیر خط کشی های کاغذ می شوند

می نویسند

آدم ها دلم را شکستند

سراغی از من نه

از تنهاییم نپرسیدند

کاش بادبادکی بودم

شاید آنگاه تنها نخ

مرا به دنیا وصل می کرد

ما آدم ها

عاشق زیستنیم

می نویسد

طوفان که می آید

هر چه هست

می برد با خود

بادبادک ها می چرخند و می چرخند

آسمان آنها را می پاید

کاش بادبادکی بودم

آنها میان ابرها هم

تنهای تنه‌ایند

می نویسد

شعر های تو

به درد هیچ کس نمی خورند

حتی خودت

تو که از فرط لال ماندن

کلام از یاد برده ای

شعر های تو

شعر نیستند

تنها

گردش بی پایان حرف ها

که میان راه بند گلویت

یخ زده اند

می نویسد

بادی به غبغب بیانداز و بگو

من زنده ام

شعر می گویم

شعرواره می گویم

پس زنده ام

از من پرس

زندگی برای تو چیست؟

و من خواهم گفت

خندیدن و خندیدن

می نویسد

رقص موزون گام هایم

میان خط کشی های کاغذ را دریاب

این همه شاعرانگی را نمی بینی؟

از من پرس

زندگی برای تو چیست؟

و من هر بار

باز خواهم گفت

خندیدن

و خندیدن

نفرین

پوستین سخت خاطره ها

مرا در خود می فشارد

مچاله ام می کند

همچون کاغذی نازک

آهای با شما هستم

که دیر یا زود از خاطره ام می روید

کوله بار آمدنتان را هم

به دریاهاى دور فراموشى بریزید

صبح من هم می آید

بروید

از خاطرات برای خود قایقی بسازید

تا در آن آرام گیرید

اینجا دریا همیشه طوفانیست

اینجا

باد موافق خیالی سست است

اینجا

میان این همه غم...

بروید

کوله بارتان روی آب خواهد ماند

و اسیر لجن های روی آب

سکون

لجن می آورد

خیال آرامش

میان آب های راکد...

بروید

کوله بارتان را به مرداب ها بریزید

خاطره ها تلخ می شوند

دیر یا زود...

من اسیر کف های روی فنجان قهوه ام!

حباب هایی که می ترکند

و هیچ چیز جز سیاهی نمی ماند

خاطره هاتان را به لجنزار بسپارید

شماها که آمدید

و نیامده رفتید

شما که میهمان قلب گلدانی شدید

و خاک را از ریشه هایش

ربودید

سبز خواهم شد

این بار میان آسمانی آبی

از این بالا

تماشا دارد

دیدن کوله بار های روی آب های راکد

که غرق آرامش مردابی سکونند

بروید

کوله بار خاطراتان از آن خودتان

میهمان فانوس دزد

همان بهتر که سیاهی

چهره اش را فرو برد در خود

من

عاشقتان بودم...

دل نبستید

چراغ را چرا از خانه ام بردید؟

قلبم را چرا...

بروید

کوله بار آمدنتان را هم

به دریا‌های دور فراموشی بریزید

ای پریان مرداب‌های راکد خیال...

دیشب

دیشب که مرگ آمد

تو نبودی

جیر جیرک می خواند

همنوی مرگ

آمده بودند

تا جانم را بگیرند

و بروند

آمده بودند

تا نشانی گورم را نشانم دهند

دیشب که مرگ آمد

قلبم

به عشق آواز جیرجیرک

می تپید

و او گاهی نمی خواند

قلبم می ترسید

دیشب تو نیامدی

هیچ کس نبود

دست هایم بی تکان بودند

آخر مرگ

همه را خبردار می ایستاند

همه را خبردار

می خواباند

دیشب که مرگ آمد

جیر جیرک اوج می گرفت

آهنگین آهنگین

و قلبم

همپای نوای آواز او

نمی رقصید!

دیلمان مایه ی طرب نیست

تنها

گوش فرا باید داد

دیشب که مرگ آمد

نفسهایم سنگین بود

عرق کرده بودم

انگار تب مرگ

حالی به حالیم کرده بود

نوی جیرجیرک مرا می ترساند

"رقص مرگ" می نواخت

دیشب

مرگ آمد

دلش نیامد

گریه اش گرفت

ورفت...

سلام

چقدر خوب است

که تو را دوست دارم

چقدر زیباست که تو

که تو...

زیباست که به یاد تو باشم

آن هنگام که می میرم

آن هنگام که دوباره

هرگز

بر نمی خیزم

و تنی می ماند

که تو را دوست می دارد هنوز

چقدر زیباست که تو

که تو...

زیباست که با یادت

پیر می شوم

نا امید

جوان می شوم

در هیبت پیر

با گلی در دست

به خاک می غلتانندم

گلی که باز بویی نداشت

تنها رنگارنگ

چقدر زیباست که تو

که تو...

شاخه گل بیرون خاک می ماند

ریشه کرده در دستی

که نواز شگرستان تو بود

شاید روزی

گلی شود

با بوی تو

ریشه در دستان به خاک خزیده ی من

به رنگ زیبای چشمان تو

چقدر زیباست که تو

که تو...

روزگاری

گلی را بجینی

که از تار و پود

خاطرات زیبای من و تو باشد

گل را به آب بیاندازی

تا ریشه دواند میان دریاهاى دور

شاید گورکن

باز گلی میان دست هایم کاشت

یادگار گلی که میان دریاهاست

چقدر زیباست که تو

که تو...

میان هوای بارانی

ناگاه گذر از گور من کنی

نام و نشانم را

به یاد آوری

چقدر زیباست که تو

که تو...

لبخند می زنی

و باز از میان آن همه گور

گذر می کنی...

رفت...

شاید این بار

که سراغم را گرفتی

بگویند

آدم خوبی بود... رفت!

و تو آنگاه

تنها

میان آن همه حیرتی

شاید این بار

که سراغم را گرفتی

بگویند

قطعه ی ۲۴، ردیف ۳

روحش شادا!

و تو شاید

به یاد آن همه خاطره افتادی

که حالا

تنها تو می دانی

شاید

برای من گریه کنی

شاید این بار

که سراغم را گرفتی

بگویند

تنها مرد

تنهای تنها

این اواخر

زیاد با خودش حرف می زد

انگار دیوانه بود

شاید بگویند

با شاخه گلی در دستش

ساعت ها منتظر می ایستاد

شاید این بار

که سراغم را گرفتی

بگویند

نه دستخطی

نه وصیتی

به آنی آمد و

به آنی رفت

جوان بی آزاری بود

و تو شاید

خنده هایم را به یاد آوری

شاید

گریستنم را

وقت رفتنت

شاید این بار

که سراغم را گرفتی

با سنگی در دست

به سنگ نا نوشته ی قبرم کوفتی

فاتحه ای خواندی

و اشکی از چشمانت

روی تاریخ تولدم چکید...



پوریا رحمتی نژاد

یکم آبان ماه ۱۳۹۱